

شصت برگ

شاعر: نرگس محمدی

شصت برگ

شاعر نرگس محمدی

بهار ۱۴۰۴ خورشیدی

برگه‌زیست‌نامه‌نویسنده

نرگس محمدی در پانزدهم ماه جوزا (خرداد) ۱۳۸۱ خورشیدی در پلخمری ولایت بغلان متولد شده است و از یک سالگی تا کنون در بغلان زندگی میکند. دوران کودکی او مانند بسیاری از افراد در بیغمی سپری شده است.

او در سال ۱۳۸۸ وارد مکتب متوسطه گوهرشاد بیگم شد و در سال ۱۳۹۶ به دوره لیسه وارد گردید. در سال ۱۳۹۹ خورشیدی با کسب ۹۷٪ از لیسه عالی نسوان معدن فارغ لتحصیل شد. در سال ۱۴۰۰ موفق به پذیرش در رشته اقتصاد دیپارتمنت بانکداری دانشگاه بغلان شد و یک سمستر را با موفقیت به پایان رساند. متأسفانه، به دلیل مشکلات در عرصه آموزش، از دروس محروم گردید. با این حال، نرگس محمدی امید دارد که بتواند به تحصیل خود بازگردد و مسیر علمیاش را ادامه دهد.

علاوه بر شعر، نرگس محمدی داستانهای کوتاه و بلند نیز مینویسد و سه رمان به نامهای "خای فرجام یک رویا"، "سایه‌های سرنوشت"، و "دره تاریک" نوشته است.


مطبعه آبی
Abi Printing Press

شصت برگ

شاعر: نرگس محمدی

بهار ۱۴۰۴ خورشیدی



شصت برگ

مجموعه‌ی شعر

نرگس محمدی

ویراستار: طه رهبان | صفحه آرایی و طرح جلد ش.س

ناشر: مطبعه‌آبی | نوبت چاپ: اول | سال چاپ: بهار ۱۴۰۴

موضوع: شعر

شابک: ۵۴۹-۱-۹۹۸۵۶۰-۴۶-۷ | ISBN: 549-1-998560-46-7

شماره تماس و واتس آپ: 93701962500+

ایمیل abipress@Gmail.com

آدرس: بغلان، شهرپلخمری، خراسان مارکیت

سخن نخست

صفحات این کتاب، برگ‌هایی از احساس، تجربه و خیال‌اند که از عمق جان به روی کاغذ نشسته‌اند. هر شعر، انعکاسی از لحظاتی است که یا در شور و شوق غرق بوده‌اند یا در اندوه و تفکر فرو رفته‌اند. واژه‌ها گاه آرام و نرم هم‌چون نسیم صبح‌گاهی‌اند، و گاه تند و خروشان هم‌چون موج‌های دریای دل.

این مجموعه، سرگذشت واژه‌هایی است که از دلم برخاسته و به امید هم‌نشینی با دل‌های دیگر به پرواز درآمده‌اند. هر سطر، پلی است میان ذهن و قلب، میان دیروز و امروز، میان خیال و واقعیت. شاید در لابه‌لای این اشعار، خاطره‌ای از خود بیابید، یا احساسی که روزی در گوشه‌ای از جان‌تان نهفته بود، دوباره زنده شود.

«۶۰ برگ» تنها یک کتاب شعر نیست؛ بلکه نخستین اثری است که با عشق و علاقه، واژه به واژه از دل برآمده و به رشته تحریر درآمده است. هر شعر، قطره‌ای از دریای احساسات است که در طی سال‌ها بر صفحات این دفتر جاری شده است. در این مجموعه، تلاش کرده‌ام که صادقانه‌ترین و ناب‌ترین احساساتم را با شما

شریک سازم و دریچه‌ای نو به دنیای شعر و ادب بگشایم.بی‌شک، هیچ اثری در نخستین گام‌های خود بی‌نقص نیست.

از این‌رو، هرگونه نظر، پیشنهاد و انتقاد شما عزیزان، برایم چراغی خواهد بود در مسیر رشد و بالندگی. از صمیم قلب از شما که این صفحات را با نگاه مهربان و اندیشه ژرف خود ورق می‌زنید، سپاس‌گزارم و امید دارم که این مجموعه بتواند لحظاتی دل‌انگیز و پرمعنا را برای‌تان رقم بزند.

نرگس محمدی

در این دفتر شعری:

نور توحید

قُلْ هُوَ اللّه، خالقِ کون و مــکان
پادشاهی می‌کند بــر هر زمان

قُلْ هُوَ اللّه، ذات پاکش لاشــریک
بخشـــش او بوده بر ما رایگان

لم یلد، این از صـفات پاک اوست
در جهان جاوید مــاند بی‌گمان

ذوالجلال است و نــدارد همدمی
ذات پاکش از نگاه مــــا نهان

هـــمکفو هرگز نباشد آن احد
لایــزال و لاشــریک و لا مکان

قُلْ هُوَ الله، روشنیِ صبـــــح دل
روح مـــــا پر می‌شود از ذکر جان

قُـــــلْ هُوَ الله، خلقتش بی‌انتها
در وجودش نه حد است و نه نشان

نه شـــــریکی، نه نظیری در وجود
اوســـت ما را قوت هر شب و شبان

فروغ کبریا

در زمین امشب فروغ کبریا برپا شـده
بانگ اقْرَا بِاسْمِ رَبِّکَ در سما برپا شده

بر دلِ هر قلبِ سنگی موجِ نور افتاده است
در دلِ هر ذره خاکش جلوه‌ها برپا شده

از زمین تا آسمان شد مردمان هم صف‌به‌صف
در زمین و آسمان نورِ خدا برپا شده

یا محمد، خاتم پیغمبران، ما را شفیع
از وجود تو دعایی ربّنا برپا شده

آن نوا را عالمی در انتظارش می‌کشید
لحظه‌لحظه یک ندا یا مصطفی پیچیده است

نور او روشن نموده خانه‌ی ویرانه را
نور خورشید از وجودش در حراء برپا شده

اشک و آه دختران زنده در گور عرب
شد چراغ روشنی و رهنما برپا شده

نیست و نابود آمدند آن بت‌پرستان عرب
و صدای أَفْلّحُوا از هرکجا برپا شده

محراب عشق

ای آن‌که بی‌صدا به دعا می‌پرستمت
از مردم جهان به خفا می‌پرستمت

در آسمان دل چو مهی جا گرفته‌ای
همچون ستاره‌ها به صفا می‌پرستمت

آن لحظه که دلم ز غمت تیره می‌شود
با اشک و آه و ناله و وا می‌پرستمت

چون مرغ در قفس، به غمت شاد می‌شوم
در تنگنای غم، به رضا می‌پرستمت

چشمان مست تو شده محراب عاشقان
در خلوت شبانه، سرا می‌پرستمت

هر جلوه‌ای که از رخ تو تاب می‌کشد
چون آفتاب صبح، به بها می‌پرستمت

دل در هوای وصل تو پر می‌زند مدام
از ابتدا ز عمق وفا می‌پرستمت

پیمان عشق تو به دلم مانده استوار
بر عهد بی‌نهایت تو، جا می‌پرستمت

هر لحظه یاد تو شده آرام جان من
در هر کجا که هست، به وفا می‌پرستمت

چون بلبلان مست که سرمست باغ‌اند
در شور و شوق گل، به نوا می‌پرستمت

ای شاهکار خلقت و لطف بیکران
تا آخرین نفس، به خدا می‌پرستمت

آیه‌های رمضان

رمضان آمد و دل را صفا داد
به اشکِ سجده‌ها رنگِ دعا داد

شمیمِ عطرِ رحمت پر کشیده
که لطفِ خویش را بر ما عطا داد

زلالِ لحظه‌هایش نور بارید
دلِ غافل را صفای کبریا داد

شبِ قدرش، بهارِ عاشقان است
که شورِ وصل را بر جانِ ما داد

سَلامٌ فیهِ حَتّی مَطلعُ الفجر
به دل‌های شکسته هم شفا داد

نوای سبزِ قرآن در فضا پیچ
به هر دل، آیه‌ای از مصطفی داد

دل از زنجیرِ غفلت رَست این ماه
به دستِ عاشقان، بالِ رها داد

ملائک در شبِ قدری درخشید
به اهلِ سجده، نورِ کبریا داد

سحرگاهی که درهای خدا باز
به اشکِ عاشقان عطرِ بقا داد

صید پر بها

جمالش را چه می‌پرسی؟ دو چشمش صد شرر دارد
نگاهش را چه می‌خوانی؟ که خود بر دل اثر دارد

اگر صیاد می‌گشتم، تو بودی صید باارزش
تو از حالم چه می‌پرسی؟ که جز دردم خبر دارد؟

اگر سوزم در این عالم، کسی اشکی نریزد هم
بسوزد استخوان من، که او یار دگر دارد

یکی در درد چشمانت، یکی در حسرت راهت
نگاه ساکتت، در خود هزاران شور و شر دارد

وفایی نیست این گل را، منال از درد بی‌پایان
ندارد مرحمی دردت، که بر جانت ضرر دارد

مزن آتش به جان من، که دیگر طاقتِ غم نیست
دلی ویران‌تر از این دل، در این دنیا اگر دارد؟

به لب خندی نشاند لیک، به دل زخمم فزون‌تر شد
نمی‌داند دل عاشق، غمش را تا به کَر دارد

ز آهِ سرد من بگذر، که دیگر جان نمی‌ماند
دل دیوانه می‌پنداشت، که او بر من نظر دارد

غزل به مناسبت وفات حضرت خدیجه (س)

در آسمانِ عشق، غریبانه پر کشید
با اشکِ دیده، داغِ نبی را به سر کشید

بانوی صبر و نور، امیدِ رسول حق
رفت و ز دل غمش، دلِ زهرا شرر کشید

ثروت فدا نمود به راهِ خدای خویش
از عشق، نخل سبزِ رسالت ثمر کشید

بعد از تو ماند فاطمه در سایه‌های غم
داغِ فراقِ تو جگرش را به بر کشید

پیچید نام و عطرِ تو در کوچه‌های شهر
تاریخ از مقامِ بلندت خبر کشید

با غربت نبی، دل زهرا چه شعله زد
از اشکِ خویش، آتش غم بیشتر کشید

ای مادرِ کرامت و ای روشنیِ دین
نامت هنوز مهر ز دل‌ها اثر کشید

هرگز نمیرد آن که دلش وقفِ یار شد
روح تو را خدا به بهشتِ سحر کشید

مدینه در ماتم

امشب مدینه غرقِ غمی تلخ و ماتم است
زهرا کنارِ تربتِ تو، زار و در غم است

با دست‌های کوچکش، خاکت گرفته او
می‌ریزد اشک و دیده‌اش ابری ز شبنم است

اشک از نگاهِ خسته‌ی کوثر روانه شد
یادش ز داغِ غربت و سوگِ محرم است

بابا کنارِ دختر خود زار می‌گریست
با یادِ مهرِ پاکِ تو، دل بی‌پناه هم است

رفتی، ولی حضورِ تو در خانه مانده باز
عطرِ وفای تو به دلِ اهلِ عالم است

کفنم درد می کند

مادر! تمام روح و تنم درد می‌کند
جانم ز داغ این وطنم درد می‌کند

دیده ز هجر روی تو گریان و خسته شد
آه است در دلم، سخنم درد می‌کند

ای کاش مرهمی برسد زخم کهنه را
خونین شده دلم، کفنم درد می‌کند

بغضی نشست در دل من، گریه می‌شود
این اشک‌های بی‌وطنم درد می‌کند

ویران شده دیار، نه نانی نه هم امید
حالی که هست در بدنم، درد می‌کند

ای داد از غمی که به جانم نشسته است
داغی‌ست جاودان، بدنم درد می‌کند

سوگ فراق

گویا کسی برای دلم گریه می‌کند
در سوگِ این شکسته‌دلم، ناله می‌کند

هر شب کنار پنجره، با یادِ رفتگان
چشمانِ خسته‌ام غزلی تازه می‌کند

در سینه‌ام هزار صدا، بی‌صدا شکست
شاید که باد، دردِ مرا قصه می‌کند

رفتی و بعد رفتن تو، این کوچه‌های سرد
با هر نسیم، خاطره را زنده می‌کند

دور از تو، بغض، سینه‌ی من را شکسته است
هر واژه از فراقِ توام شکوه می‌کند

شب‌ها به یادِ خنده‌ی تو می‌کشم نفس
اما غمت، وجودِ مرا شمعه می‌کند

دریا برای وسعتِ غم‌های من کم است
دردم مرا به اشکِ سحر غمزه می کند

قول شگفتن

شده آیا به خودت قول رسیدن بدهی؟
یا به آواز دروغین دلت تن بدهی؟

سوزش اشک و رخ زرد و دل پژمرده،
شده آیا به دلت قول تپیدن بدهی؟

تو نقاب خوشی و خنده زنی بر صورت،
شده آیا به دلت اندکی لبخند بدهی؟

در هیاهوی خیال، ناله‌کشان، نم‌نم اشک،
شده آیا به خودت قول شکفتن بدهی؟

تو به هنگام سحر درد کشی، گریه کنی،
شده آیا به دلت حق شکستن بدهی؟

هر کسی حرفی و رازی به دلت هدیه کند،
شده آیا به همه قول شنفتن بدهی؟

اسارت

باران و عشق را اسارت گرفته‌اند
لبخند را ز لب به غارت گرفته‌اند

غم‌ها به قلب من شبیخون می‌زنند
آرامش از دلم، قرارم گرفته‌اند

خورشید را دوباره به زنجیر بسته‌اند
نور از نگاه من، نگارم گرفته‌اند

گل‌های باغ عشق به پژمردگی رسید
عطر و صفای باغ و بهارم گرفته‌اند

چشم انتظار مانده‌ام آن راهِ بی‌نشان
امید و آرزوی دیارم گرفته‌اند

دریای عشق ما به کویری بدل شده
آبِ حیات را چه راحت گرفته‌اند

شب‌های بی‌ستاره و روزانِ بی‌امید
شادی و نور را به غارت گرفته‌اند

دل‌های عاشقان همه در درد مبتلا
آرامش و صفا ز یارم گرفته‌اند

آیینه‌های دل همه زنگار بسته‌اند
نور امید را اسارت گرفته‌اند

سراب

در دل شب‌های غم، یار من آمد به خواب
آن نگاه شوق او، یادم دهد یوم‌الحساب

چون نسیم الصباح، عطرش فضا را پر کند
دل به شور عشق او، گوید مرا: "یا رب! جواب"

در میان این سکوت، صوت او جاری بُوَد
چون اذان در وقت صبح، دل ز غم یابد ثواب

آسمان پر از نجوم، چشم او همچون قمر
روی زیباش همچو بدر، دل بُوَد در انقلاب

چشم من در راه او، دل سپارد بر قضا
عشق او در جان من، همچو طیب در سراب

در دلم شوق وصال، همچو نار و زهره شد
عشق او در دل بماند، همچو نور و آفتاب

ذوالجناح

ذوالجناح تو آمدی، پس شه سالار ما کجاست؟
نور چشم فاطمه، آن گل بهار ما کجاست؟

فرس و وفادار پدر، تو آمدی تنها چرا؟
گو به من آن شه سوار، با وقار ما کجاست؟

وقتی رفت میدان جنگ، آب نخورد لب‌های او
چوب زند آن دشمنش، گو آن نگار ما کجاست؟

ذوالجناح بابای من، تنها تنها مانده است
اصغرش پرپر بدید، بر دل قرار ما کجاست؟

روی من نیلی شده است از بس که سیلی است
بوسه می‌زد بر رخم، آن دل فگار ما کجاست؟

عمه تنها مانده است، عمو نمی‌آید چرا؟
ما اسیر دشمنیم، یوسف کنار ما کجاست؟

گور و زخم

گاهی عجیب ذوق دلت کور می‌شود
لبخند می‌رود و غمت زور می‌شود

شب‌خون تو میزنی به دلم، دور می‌شوی
خون دلم چکد که ز من دور می‌شود

ای عشق بی‌وفای عزیز، تو همش بخند
من را بسی غمت، دهنم شور می‌شود

نیشی که بر دلم ز تو ایثار گشته است
ماری که لا به‌لا و فقط مور می‌شود

این دل به التماس دلت بی‌بهانه مورد
این کالبد کبود، محلش گور می‌شود

سوگند بی اثر

بعد عمری خنده کردم، لیک دل خرسند نیست
میزند لبخند لب‌ها، لیک آن لبخند نیست

پشت این لبخندهای سرد، شادی نیست، نه
مرگ را دیدم، ولی آن مرگ را سوگند نیست

زندگی را من به زلفش باختم، اما چه سود؟
خون چکد از دل، ولی چشمم دمی دربند نیست

عمری از جانم گذشتم در هوایش، بی‌دریغ
او ولی در عهد خود، با قلب من پیوند نیست

از برای وصل تو سر می‌زنم بر کوه و دشت
لیک می‌دانم که این سوگندها، سوگند نیست

از غمم دنیا خبر دارد، ولی باور نکرد
این جهان جز نقش وهم و سایه‌ای مانند نیست

سایه‌ای در من نشسته، خسته از تکرار درد
با غم دیرین من، جز مرگ کس هم‌بند نیست

رفتم و در کوچه‌های بی‌کسی گم کرده‌ام
راه برگشتن دگر در خاطرم یک‌چند نیست

یک بهانه شد

وقتی خودش نخواست، قضا یک بهانه شد
سازِ فراق نواخت و خدا یک بهانه شد

چشمِ کبودِ من، رنگ از فراقِ توست
بغضم شکست و رفت، هوا یک بهانه شد

هی پرسه می‌زنم، در خلوتِ خیال
مرغان ناله کردند، صبا یک بهانه شد

در محبسِ دلم، مردی اسیر بود
هق‌هق که سر گرفت، صدا یک بهانه شد

آن وعده‌های تو، خاکسترم نمود
من را خزان گرفت و وفا یک بهانه شد

رفتی و عشق هم، از خاطرت پرید
دل را شکست و رفت، جفا یک بهانه شد

بر روی نام من خطّ غمت کشید
در دستِ باد رفت، دعا یک بهانه شد

دلِ من گریه می‌خواهد

به مثلِ ابرِ بارانی، دلِ من گریه می‌خواهد
و شاید تو زمستانی، دلِ من گریه می‌خواهد

نگاه کن! لرزشِ دستم زِ دردِ رفتنِ یار است
چرا هر لحظه ویرانی؟ دلِ من گریه می‌خواهد

میانِ دل تو را جویم، خدا آگاه از حالم
تو در چشمم نمایانی، دلِ من گریه می‌خواهد

اسیرِ آسمانِ چشم‌هایَت گشته‌ام، یارا
تو خود دردی و درمانی، دلِ من گریه می‌خواهد

مرا یاری نما، یا رب، که بشکسته‌ست این جانم
تو جِنّی یا که انسانی؟ دلِ من گریه می‌خواهد

به دارم می‌زنند فردا، دلم با توست در هرجا
منم آن مردِ اعدامی، دلِ من گریه می‌خواهد

آوار خاطرات

با تبسّم‌های تو، افکار می‌ریزد به هم
از رُخَت تنها نه من، اغیار می‌ریزد به هم

بعدِ رفتن، اشک‌های بی‌شمارم را ببر
اندکی آهسته‌تر، دیوار می‌ریزد به هم

در بهاران زندگی، رنگِ خزانم را ببین
لانه‌های آسمان، گلزار می‌ریزد به هم

شاعرِ دیوانه گشتم، از فراقَت دلفریب
حالِ این دیوانه‌ی بیمار، می‌ریزد به هم

خاطراتت در دلم، هر لحظه آتش می‌شود
در سکوتِ خانه‌ام، آوار می‌ریزد به هم

می‌روم هر سو، ولی تصویرِ تو در جانِ من
در خیالاتِ پریشان، یار می‌ریزد به هم

بی‌تو، شب‌های مرا بغض و جنون آغشته است
ماه در چشمانِ من، بسیار می‌ریزد به هم

عشق خام

قطره‌ی اشکی می‌چکد، و خون جاری می‌شود
گل اگر پرپر شود، آخر غباری می‌شود

مژه‌ی من نم‌نمک از عشق تو تر می‌شود
آه سردم در قفس، اشکم مزاری می‌شود

نبض قلبم می‌تپد در سینه‌ای بی‌حاصلم
درد اگر جان را بگیرد، شرمساری می‌شود

رنج‌های بی‌شمارم سایه بر جانم فکند
این قفس با اشک و آه، امشب حصاری می‌شود

عشق خامت سوخت جانم را به آتش، وای من!
این غمِ دیرینه هم روزی چو یاری می‌شود

ماه اگر در آسمان پنهان شود از چشم من
چشم‌های خسته‌ام شب‌زنده‌داری می‌شود

باده‌ی اندوه من از اشک و خون آمیخته
جرعه‌جرعه نوش آن، روزی خماری می‌شود

بر مزار آرزویم بوی شب‌بو می‌وزد
ناله‌های سینه‌ام آخر شراری می‌شود

داغ هجرت را به جان دارم، نمی‌دانی چه سخت
یاد تو در خاطرم آهی زاری می‌شود

گر ببندد روزگارم راه دیدار تو را
چشم‌های انتظارم رهسپاری می‌شود

کاش این شب‌های تارم صبح صادق می‌شدند
ورنه این جان حزینم بی‌قراری می‌شود

خواب سمرقند

برفت آن ترک شیرازی، شکست هردم دل ما را
نمی‌بخشم برای او، نه دنیا را نه عقبا را

شبم غمگین، دلم پر خون، چو مار پیچم از دردش
چرا حافظ تو می‌بخشی سمرقند و بخارا را؟

به خال خود اگر داری، هزاران عاشق سرمست
من از جان خواستم او را، نه چون دادا این‌ها را

مبخش ای شهریار ما، به خال روی بی‌مهران
تو ای ساویز، کی بخشی تمام بحر و دنیا را؟

یکی بخشد ز دست خود، یکی بحری ز اموالش
تو بخشیدی به پای من، تمام زجر دنیا را

نه عشقی ماند و نه یاری، نه دست دلبر غم‌خوار
به خاک افتاده می‌نالم، که برد از ما مدارا را

دلم خون است و می‌لرزد، شبم بی نور و بی رؤیا
کجا شد مهربان من؟، که بخشید این بلایا را؟

ساقی و جام

الا یا ایها الساقی، و جام ساغرم پر کن
بزن آتش به جان من، شرار خاطرم پر کن

شراب تلخ می‌خواهم، که ویرانم کند یکدم
زند آتش به ایمانم، به ساغر دیگرم پر کن

نشاط زندگانی را، سپردم بر میِ بعدی
در این دنیا به پیش او، همیشه اصغرم پر کن

علاج دردهایم را، یکی داند، خدا داند
اگر مهلت ندارم من، و مرگ در بسترم، پر کن

ز چشمانش شراب عشق، به کام تشنه‌ام ریزد
اگر دستم تهی گردد، دوباره ساغرم پر کن

به مستی رفته‌ام ای دل، دگر از خویش بی‌هوشم
اگر افتادم از پا من، بیا و پیکرم پر کن

درد و رحمت

رمضان آمد و عطرش به فضا ریخته است
نورِ ایمان به دلِ خسته‌ی ما ریخته است

ماه مهمانیِ معبود و امیدِ شبِ قدر
برکت از درِ رحمت به گدا ریخته است

سفره‌ها پهن، ولی نان و نمک اندک و کم
غمِ نان بر دلِ مسکین چه بلا ریخته است

کودکی گوشه‌ی کوچه دست و پا یخ زده بود
از شرارِ جگرش اشکِ خدا ریخته است

نان به نرخِ ستم و ظلم شده قیمتِ خون
باز هم آهِ یتیمان به هوا ریخته است

مادری با دلِ پردرد نشسته سوی خوان
یک نظر بر قدحِ خالیِ ما ریخته است

عده‌ای سفره‌ی افطارِ زر و سیم به هم
دیگری لقمه‌ای از دردِ جفا ریخته است

ای خدا! سینه‌ی دنیا زِ ستم پر شده است
رحمتی کن که بلاها زِ قضا ریخته است

آهی پنهان

پشتِ بیتِ هر غزل، یک دردِ پنهان گشته است
با نقابِ خنده‌ی، چشمی گریان گشته است

رنگ و بویِ خنده را با چشمِ گریان شسته‌ام
حسرتِ یک روزگارِ خوب پنهان گشته است

با غرورِ خویش گاهی شادمانی می‌کنم
در پسِ هر خنده‌ام، آهی نالان گشته است

ذره ذره آب می‌سازد مرا این روزگار
هر مسیرِ زندگی، گویا طوفان گشته است

هرچه بود و هرچه رفت، جز غمی باقی نماند
زندگی هر دم برایم، پر زِ تاوان گشته است

با امیدی زنده‌ام، هرچند طوفانی شدم
این دو چشمم نم نمک، گویا باران گشته است

ادعا

گاهی برای حالِ خودت ادعا کن
گرچند مشکل است، بیا و وفا کن

لبخند را به آینه‌ها هدیه کن دمی
با اشک‌های خسته، دلت را جفا کن

هرچند بغض می‌شکند اندرونِ تو
با خنده، زخمِ کهنه‌ی خود را دوا کن

گاهی شکست نیز به مقصود می‌رسد
با گریه راهِ خسته‌ی خود را خطا کن

شب‌های تار را به سپیدی توان بده
دل را اسیرِ تیره‌ی رنج و بلا کن

راهی به نور هست، اگر زندگی کنی
ناامیدی ز قلبِ خودت برملا کن

سخت است جان بدهی و زندگی کنی
اما برای حالِ دلت ناسزا کن

نگاه سرد تقدیر

به من گفتند می‌آیی، ولی جانا چقدر دیر است
تو رفتی و ز دنیایم، دلم از زندگی سیر است

نگاهِ سرسریِ تو، برایم عالمی زیباست
زمانی ترکِ من کردی، درونِ قلب من پیر است

ز درسِ زندگی دورم، نگو ناصح به من دیگر
برایت من دعا گویم، ببین! این هم دلِ شیر است

چه خوش بودی کنارِ او، منِ تنها و پژمرده
دلی که عاشقِ تو شد، جزایِ او همین تیر است

شبی در خواب دیدم که به سویم باز می‌آیی
ولی بیدار که گشتم، فقط اشکم به تسخیر است

دگر از عاشقی سیرم، دگر دلخوش به فردا نیست
دلم در حسرتت مانده، نگاهی سرد و تقدیر است

عشقِ سونامی

خنده‌هایش در خیالم خودنمایی می‌کند
با دو چشمش این جهانم را تباهی می‌کند

بهرِ عشقش هر قدم رفتم، نشد نزدیک‌تر
هرچه باشد، از دلم او دلربایی می‌کند

یاد او در خاطرم هست، نیستم در خاطرش
خود بدانم، روزی او هم بی‌وفایی می‌کند

مهربانی با همه، سنگین‌دلی با من چرا؟
با کلامش درد را او خود مداوا می‌کند

عشق او چون سونامی، بُرده جان و دل ز من
می‌برد آرامشم، هر دم هوایی می‌کند

شب به شب در حسرتش اشکم روان باشد، ولی
بی‌خیال از درد من، او بی‌وفایی می‌کند

دل به دریا می‌زنم، شاید که آید در برم
لیک او با موج غم‌ها آشنایی می‌کند

من غزل گفتم ز مهرش، او نگاهی هم نکرد
با رقیبان هر نفس گرمِ روایی می‌کند

سوختم در شعله‌ی عشقش، ولی غافل از آن
با دل دیگر کسی، او آشنایی می‌کند

شیر و آهو

شیری دیده‌ام که آهو شکار نکرد
با پنجه‌های خویش کسی تار مار نکرد

شیری دیده‌ام که دلش غرق درد بود
اما ز درد خویش به کس اظهار نکرد

آهویی رمیده در این جنگل حیات
دل را گرفت و داد ولی پایدار نکرد

هر روز همچو مار، غم در گلو فشرد
اما ز درد خویش کسی را خمار نکرد

سلطان دشت بود ولی بی‌پناه ماند
با گریه‌های خویش کسی بی‌قرار نکرد

چشمان او پُر از غم و راز نهان شد
اما به پای عشق، دلش انتحار نکرد

آهو رهید و شیر به ویرانه‌ها فتاد
قلبش شکست، لیک قمار و شکار نکرد

لعنت

لعنت به تو، عشق! تو و مشعله‌هایت
تو کافری یا بت‌شکنی؟ کیست خدایت؟

لعنت به تو، لفظِ سخن، هر تکِ ابیات
خواهم شکند هلهله و وصف و صدایت

تو یوسفِ ابیاتِ غزل‌های که بودی؟
نفرین ز خدا خواهم من هردم برایت

لعنت به تو، چشمِ تو، قولِ دروغین
سوزاندم آن کس که دهد حال و هوایت

رفتی و زخمِ رفتنت در دلِ من ماند
لعنت به سرابی که شده ردِّ پایت

دیگر نه دلم مانده، نه اشکی به چشمم
لعنت به غمی که شده همراز و همآهت

برگرد اگر با دلم اندیشه نداری
لعنت به من و خاطره‌های وفایت

سرِو کمند

ای سرو کمن، لعل لبانت عسلی
ای لعل لبت هست شکرستان من

گشت بلای دل و جان زلف تو
من محو تو گردم، مه تابان من

درد دوریت هر دم عذابم کند
گر وصل تو باشد، تویی درمان من

گر قهر کنی، ناز کنی، بشکنی
رفتم به فنا گر تویی مهمان من

از درد و فراق سخن خواهم گفت
خواهی بروی، جان منی، جان من

زلفان پریشانت فتاده تا کمر
کرده است حیران مرا ریحان من

چشمان تو آتش زده بر جان و دل
چون شعله برافروخته از آن من

لب‌های تو تکرار کند نام عشق
ساقیِ غزل، ساغر و پیمان من

گر دور شوی، عشق نمیرد ز دل
هر لحظه تویی مونس و سامان من

طوفان دل

طوفانِ آسمان دگر فرق نمی‌کند
دیگر دلم برای کسی درد نمی‌کند

چون دودِ سیگرتی که پیچد در هوا
چشمانِ جادویت مرا غرق نمی‌کند

گرگان برای دردِ دلم اشک ریختند
افکارِ لعنتی تو را ترک نمی‌کند

آن اشکِ مرغکی که چکد از فراق
من را خدا چرا ذوق‌مرگ نمی‌کند؟

شب‌ها که ماه روی لبم شعله می‌کشد
یاد تو از دلم مگر فرق نمی‌کند؟

در بین ازدحام همین خاطرات تلخ
این بغض کهنه نیز مرا درک نمی‌کند

قلب شکسته

قلبی شکسته شد، خدا را خبر کنید
بر حالِ بی‌کسان، کمی چشم تر کنید

شب با سیاهی‌اش، باران و هلهله
نفرین و آه را، کمی مختصر کنید

نمک اگر که ریخت، فقط درد می‌دهد
با حرف‌های خود، مرا دربدر کنید

خنجر خورده‌ام، خونی نشد پدید
از زخمِ دل زدن، کمی هم حذر کنید

اندر تنورِ گرم، آتش ندیده‌ام
بر این سرای دل، دمی یک نظر کنید

آتش کشیده است، وجودم سراسرش
یک لحظه چشم را، به سوی قمر کنید

این غم که در دلم چو خاری نشسته است
باید برای او، دلی معتبر کنید

در سایه‌های شب، مرا گم شده مبین
یک نور از دعا، به راه سفر کنید

شب یلدا

رخَت مانندِ سرخیِ هندوانه
لبانت خنده دارد، جاودانه

شبِ یلدا شبِ عشق و صفایی
الهی که بخندی شادمانه

پریشان زلفِ مشکین بارت ای گل
ترا هر شب دلم دارد بهانه

دو چشمانِ سیاه و نازنینت
نویسم من برایت، شاعرانه

لبت چون شهد شیرینِ عسل شد
کلامت نرم‌تر ز آبِ روانه

تو چون مهتابی و من در هوایت
شدم مجنون‌ترین شوقِ زمانه

به یلدا گر کنارت جا بگیرم
نماند از غصه‌ام حتی نشانه

ناخدای قلب من

تو مرمرین من شدی، ای مه‌لقای خوش‌سخن
من محوِ رخسارِ توام، زیباترین و خوش‌ختن

رخسارِ تو وجدآفرین، چشمانِ تو ماهِ شبم
موهایِ لختت را ببند، زیباترین، نازک‌بدن

من را بهشتی می‌کند، آغوشِ پر الطافِ تو
هر شب محشر می‌شوی، زیبد تو را این پیراهن

زلفانِ عطرآگینِ تو، هر دم خمارم می‌کند
هر دم شرابی می‌شوم، گر تو بپوشانی کفن

دل را مزین کرده‌ای، ای ناخدایِ قلبِ من
تو ساحلِ آرامِ من، جان می‌سپارم تن به تن

با تو بهارم بی‌خزان، چون لاله می‌خندم مدام
بی تو ولی پژمرده‌ام، چون برگ‌هایِ در کفن

در سایه‌سارِ شانه‌ات، آرامشی دیگر بُوَد
چون موج دریا می‌شوم، وقتی تو باشی در وطن

با عطرِ زلفت مست کن، این دل که در بندت اسیر
ای نازنین، از غم ببر، این سینه را سوی چمن

دردِ قشنگ

بعدِ تو عشق مگر ارزشِ دیدن دارد؟
نبضِ این مرده مگر حالِ تپیدن دارد؟

من به عالی‌ترین حالِ خودم می‌خندم
مارِ زخمی مگر ترسِ گزیدن دارد؟

دودِ سیگار و مواد است همه در خونم
عزرائیل آمده و مرگ رسیدن دارد

بعدِ تو رانده شدم از همه جا، از دنیا
دردِ من دردِ قشنگی‌ست، چشیدن دارد

به خدایی که مرا خلق نمود، خوار و ذلیل
غمِ من سوزِ دو چشمی چکیدن دارد

بی‌تو، آواره‌ی شب‌هایِ تهی می‌گردم
زندگی جز غمِ دیرینه چه دیدن دارد؟

یک نفر نیست بپرسد زِ دلِ بیچاره
این همه درد مگر حالِ شنیدن دارد؟

محو شد سایه‌ی من در گذرِ این دنیا
خانه‌ی ویران مگر وقتِ خمیدن دارد؟

غم جاری

گهی اشک در تبسم، گهی چهره‌ای گلگون
گهی خاطرت تمنا، گهی غصه‌ای مجنون

گهی از غمت بنالم، گهی اشکم و خیالم
گهی خنده‌ام سکوت‌بار، گهی هم دلم مفتون

گهی درد دل زیاد است، گهی خاطرت عذابست
گهی یاد تو نوشتن، گهی این دلم پر از خون

نتوان از تو سرودن که همش غمست جاری
گهی خاطرت چو گرگان که نموده ده دگرگون

چی توان نمود با دردی که فزوده‌ای به قلبم
که جهانم را گرفته و نموده است لال‌گون

باران

ببار باران که دل دارد بهانه
زدرد بی‌کسی، جور زمانه

ببار باران که دردم همچو کوهی‌ست
که هر شب می‌کشد مرا به خانه

ببار باران که یار ما سفر کرد
و دردها گشته بر من جاودانه

ببار باران که درد دل زیاد است
جهنم گشته اکنون این زمانه

ببار باران که دیگر یار ما نیست
چرا این دل کند یادش شبانه؟

ببار باران که چشمم بسته گشته
دیگر مردم تو باش با این زمانه

احتراق عشق

این اشک‌ها برای تو از اشتیاق نیست
می‌سوزد این دو چشم که خوب اتفاق نیست

دستم نداشت طاقتِ گیرد به دست تو
بازی نمی‌کنم، مگر اینجا رفاق نیست؟

آتش زدی و بال و پرم عاشقانه سوخت
یارم کنارِ دشمن و گفت احتراق نیست

چشمت سخن ز حرفِ دلت می‌زند هنوز
وهم و خیال نیست، بگو انطباق نیست؟

در لابه‌لای گیسوی تو سر بریده شد
گر خون من چکد ز عشق، انشقاق نیست

با من چرا حدیثِ وفا را نگفته‌ای؟
در چشم‌های خسته‌ی تو اشتیاق نیست؟

رفتی و در غبارِ سفر محو گشته‌ای
در جاده ردّ پای تو، جز انعکاس نیست

برگرد! این شکسته دل از غصه بی‌نواست
با این غروبِ سرد، مگر اشک و طاق نیست؟

غزل بارانی

امشب دلـــم گرفته و باران گرفته است
غم در نگاهِ خسته‌ی انسان گرفته است

هر قطره‌ای که بر لبِ ایوان چکیده شد
دردی ز عمقِ سینه‌ی طوفان گرفته است

رفتی و بعدِ رفتنِ تو، حالِ این دلم
مانندِ برگِ زردِ زمستان گرفته است

چشمانِ خیسِ پنجره، آیینه‌ی من است
آیینه‌ای که رنگِ پریشان گرفته است

بگذار با نسیم بروید امیدِ نو
این اشک‌ها ز بغضِ فراوان گرفته است

ناله‌های وطن

قصه‌ی ما قصه‌ای از دور نیست
دست‌هایم بسته، چشمم کور نیست

رنگ این خاک است سرخ، ای هم‌وطن
رنگِ خوشبختی در اینجا زور نیست

کشته می‌شد مرد از بهر وطن
دست ما بسته، ولیکن شور نیست

خانه‌ها ویران شد و نابود گشت
نام اینجا سرزمین است، گور نیست

ناله‌ها و دادها برخاسته
ناله‌ی هر مادری یک جور نیست

طفلکی از درد بابا جان سپرد
مادری خاموش، دل مسرور نیست

خنده‌ها رفتند از این کوچه‌ها
می‌مکد لبخند را، اما که مور نیست

بارالها، درد را درمان دهی
این چه دردی است کز وی نور نیست؟

گر بسازیم این وطن را با وفا
از وطن دیگر کسی رنجور نیست

خنده‌ی دیوانه

گریه دارد حالِ من، دردم مداوا می‌کنی؟
تو برای این دلم، یکباره غوغا می‌کنی؟

آدمی بودم که دردم، سایه شد بر زندگی
از برای اشکِ من، خود را تو شیدا می‌کنی؟

خنده‌هایم مرهمی بر درد دل‌ها بود، آه
خنده‌ای دیوانه را، آیا تو پیدا می‌کنی؟

از نفس افتاده‌ام، رحمی نما، ای مهربان
من اگر مجنون شوم، خود را لیلا می‌کنی؟

با دلم بازی مکن، مجنونم و دیوانه‌ام
در نگاهت غرقم و، آیا تماشا می‌کنی؟

چون غباری بی‌پناه افتاده‌ام در دست باد
این دل ویرانه را، آیا تو احیا می‌کنی؟

زخم‌هایم را ندیدی، خون دل را کی شناخت؟
من که بی‌جان مانده‌ام، آیا مداوا می‌کنی؟

سایه‌ای از خود نمانده، شوق باران رفته است
ابر چشمان مرا، آیا تو دریا می‌کنی؟

در حسرت چشمان تو

غرق می‌سازد مرا، چشمِ پر از بارانِ تو
در حسرت چشمان تو

گم شدم من بعد تو، در برکه‌ی طوفانِ تو
غرق می‌سازد مرا، چشمِ پر از بارانِ تو

چشم‌هایم را گشودم، باز هم یخ بسته‌ام
من کویر تشنه‌ام، در عشقِ بی‌پایانِ تو

می‌دهد بوی تو را، این پیراهنِ یوسف‌صفت
کاش پیچک می‌شدم، در مویِ عطرافشانِ تو

بعد تو، هر دم گلانِ زنده هم خشکیده‌اند
بویِ دود آورده عشق، از باغِ پرتاوانِ تو

من که فرهادپیشه‌ام، می‌زنم بر ریشه‌ام
حوضِ خونین می‌کنم، در حسرتِ چشمانِ تو

بر سر راهت نشستم، کوه شد ویران دلم
تا ابد در سینه‌ام، جا دارد این ویرانِ تو

یلدای بی‌چراغ

شبِ یلدا، پدر جان! نان نداریم
چراغی ما به دَستَرخوان نداریم

نگاهِ خواهرم یخ بسته، مادر!
چرا لبخند بر ایوان نداریم؟

دو دستم سرد و سنگین کرده سرما
کمی گرمی در این کاشان نداریم

شبِ یلدا چقدر دردش فراوان!
ولی شوقی به این دوران نداریم

همه شادند و ما در کنجِ حسرت
به غیر از غصه، مهمان نداریم

پدر آهی کشید و شانه لرزید
که دیگر طاقت طوفان نداریم

به سقف خانه‌ام باران چکیده
ولی یک تکه‌ی ویران نداریم

دلِ مادر شکست و اشکِ او گفت:
"چه شد؟ ما حقِّ این هجران نداریم؟"

بیا ای صبحِ روشن، نور بارد
که ما دیگر به شب ایمان نداریم

دل تنگ

دلم تنگ است از دنیا، چرایش را نمی‌دانم
چرا دلتنگ می‌گردم؟ سزایش را نمی‌دانم

به چشم من نظر کردی، ولی دستم رها کردی
چرا سرد است دستانم؟ جزایش را نمی‌دانم

چه رویایی قشنگی بود، درون چشم‌هایِ تو
خیالت را نمی‌خواهم، هوایش را نمی‌دانم

گذر کردی ز احساسم، ندیدی شوری اشکم
صدایت می‌نمودم من، نوایش را نمی‌دانم

شبیه سایه‌ای محوَم، در این دنیای بی‌رحمی
به لبخند تو دل بستم، وفایش را نمی‌دانم

مرا با گریه‌هایم دید، ولی خاموش و بی‌احساس
چه سنگین است این غفلت، بهایش را نمی‌دانم

دلی را ساده بشکستن، برای تو هنر گشته
چه آسان رفتی از پیشم، خطایش را نمی‌دانم

مـــادر

گُلی اندر گلستان است، مادر
نسیمی صاف و عطران است، مادر

هر گلشن گذر کن، خوب بنگر
که زیباتر ز ریحان است، مادر

خدا در وصف او فرموده، آری
بهشتِ جاودان است، مادر

اگر چندان ستایش را نمایی
چو دریا بیکران است، مادر

ز دردِ ما دلش رنجد همیشه
ولی خود بی‌زبان است، مادر

نمازش در قنوتِ اشک جاری
دعاهایش روان است، مادر

به وقتِ خستگی‌هایِ شبانه
چراغِ خانه جان است، مادر

اگر دنیا تو را از یاد ببرد
ولی همراه جان است، مادر

معلم

معلّم، ای کلیدِ جاودانی
تو هستی مایه‌ی امیدِ جانی

معلّم، ای همه هستی ز هستت
تو دریایی ز عشق و مهربانی

معلّم، روشنی‌بخشِ دلِ ما
همیشه در جهان، خرسند مانی

معلّم، ای چراغِ رهگذرها
دلم خواهد که تو روشن بمانی

معلّم، مایه‌ی آرامشِ جان
تو سرشار از صفا و زندگانی

معلّم، وصفِ تو دریا ندارد
فقط خواهم که تو خرسند بمانی

درودت باد، ای شمعِ هدایت
که جان‌بخشِ دلِ هر نوجوانی

درود بر شقایق‌های هستی
که با عشق و وفا، گل می‌فشانی

معلّم، باغبانی در بهاران
که می‌کاری گُلی در هر خزانی

به دستانت چراغِ علم روشن
به لب‌هایَت حدیثِ آسمانی

به نورِ دانشَت راهی گشودی
ز تاریکی رهانیدی جهانی

به دستانت نوشتن یاد دادند
تو اما درسِ انسانیت رسانی

دعایم این‌که در هر صبحِ روشن
تو باشی در سلامت، جاودانی

درودت باد، ای سرچشمه‌ی مهر
که جان‌ها را کنی گرم و روانی

فخر جهان

خواهی که جهان در کفِ اقبال تو باشد
دلخواهِ دلی باش که دلدار تو باشد

از چشم تو نوشتم و خواندم غزل‌ها
دنبال کسی باش که تکرار تو باشد

لایق ببُنی یا نبُنی این دلِ تنگم
دلدار کسی باش که بیمار تو باشد

دلدارِ تو بودن به دلم فخرِ جهان است
بیمارِ کسی باش که غم‌خوار تو باشد

هیهات که یک دم ز دو دستم بکشی دست
محتاجِ کسی باش که خریدار تو باشد

هر کس که نگاهش به نگاهت گره افتد
ای کاش همان لحظه گرفتار تو باشد

بهار سبز

رنگ بهار سبز است، دلم غرق پرپر است
بر شاخه‌های خسته دلم باز پر شر است

هر شعر شکسته‌ام به طوفان سپرده‌ام
بی مهر و روشنی، شبم غرق خنجر است

فصل جوانی‌ام به خزان‌ها اسیر شد
دردش برای من همدم، رفیق و یاور است

لبخندهای من همه در اشک‌ها گم است
دردی که با دلم بمانَد، مطهر است

بلبل ز هجر یار، بسی ناله می‌کند
مُردن به پیش یار، هزاران برابر است

سرزمین سبز

ای وطن! ای سرزمینِ سبز و آزاد و نجیب
با تو عهدی بسته‌ام، هرگز نگردم بی‌نصیب

کوهسارت، چشمه‌سارت، باغ‌هایت جانِ من
با نسیمت زنده‌ام، بی تو دنیایم غریب

روزگاری در کنارَت، خنده‌ها گل می‌کشید
حاصل آن خنده‌ها، حالا شده دردی عجیب

خاک تو خونین ولی آزاده ماندی همچنان
با غروری سخت‌تر از قلّه‌های مستطیب

من به عشقت جان سپارم، تا ابد در راه تو
تا بماند پرچمت، بر بام دنیا بس رقیب

دشمنت آمد ولی هرگز نشد فتحِ تو را
تا که غیرت زنده باشد، کی شود نامت فریب؟

هر قدم خاکت گواهِ خون‌های پاک تو
در دل هر سنگ، جاری از شهیدانت نقیب

با غرورت در جهان، نام تو گردد بلند
همچو خورشیدی که تابد، در دل شب‌ها نجیب

من به عشقت جان سپارم، تا نفس در سینه هست
با تو باشم، سر دهم، تا روز محشر بی‌غریب

دوستی

دوستی همچو گلی در دل شکوفا می‌شود
با نسیم مهر و الفت تازه و وا می‌شود

هر کجا لبخند باشد، ریشه گیرد در دلی
با محبت شادمان چون صبح فردا می‌شود

برگ‌هایش سبز ماند از وفا و راستی
با صداقت در هوای عشق معنا می‌شود

دوستی آیینه‌ای از مهر و احساسِ خوش است
با حقیقت هم‌نشین گردد، مصفا می‌شود

هر که از اخلاص و عشقش جرعه‌ای نوشیده است
در دلش باغی ز لطف یار برپا می‌شود

بی‌ریا گر با رفیقان هم‌قدم باشی به شوق
این رفاقت تا ابد جاری چو دریا می‌شود

در کنار هم اگر باشیم، دنیا گلشن است
با صفا و مهربانی، عمر زیبا می‌شود

قصه ماه

ماه امشب با من است و دلنوازی می‌کند
با نگاهش قصه‌های بی‌نیازی می‌کند

می‌چکد از چشم او آرامش شب‌های دور
با سکوتش با دلم راز و نیازی می‌کند

هر ستاره در کنارش محو نورش گشته است
بر دل تاریک من هم چاره‌سازی می‌کند

در دل شب می‌تراود نغمه‌های عاشقی
با طلوعش هر سحر امیدسازی می‌کند

می‌کشد طرحی ز لبخند تو بر آیینه‌ها
با نسیمش بوسه بر گلبرگ رازی می‌کند

می‌چکد مهتاب از چشمان خسته تا سحر
با دلم هر لحظه چشمت لجبازی می‌کند

وطن

وطن ای مهد زیبایم یگانه
تو را خواهم همیشه شادمانه

وطن ای لاله‌زار عشق و هستی
تو را خواهم که باشی جاودانه

تو را خواهم که باشی سبز و آزاد
چراغت نور باشد در زمانه

زمینت مست از باران رحمت
هوایت خرم و باغت نشانه

همیشه قله‌هایت استوارند
ز مردانت حریف افتد به خانه

چو شب افتد، سحرگاهت درخشد
به نورت کاروان جوید نشانه

تو را خواهم که باشی تا همیشه
بلندآوازه و پر نور و شانه

رد پا

رفت و جا ماند از وجودش حسرتی بی‌انتها
خاطراتش ماند، اما خود سفر کرد بی‌صدا

کوچه‌ها از عطر گامش خالی و دل شد غمین
بعد او پژمرد لبخندم، شکست آیینه‌ها

شب به شب با اشک و حسرت، نام او را می‌برم
ماه من، برگرد! بی تو تیره گشته این فضا

چشم‌های خسته‌ام را جاده‌ها تسکین دهند
شاید از راهی بیاید، بشکند این ماجرا

عشق را با او شناختم، ولی رفت و نماند
ماند تنها یک دل غمگین، میان اشک و آه

رفت و با خود برد، اما آرزویم را نَبُرد
ماند در چشمان خیسم ردّ پایش تا کجا؟

هر کجا باشم، به یادش می‌کشم آهی عمیق
باز در گوشم طنین‌انداز شد نامش چرا

اشکِ من در شطِّ شب افتاد و خاموشم نمود
ماه هم پنهان شد از چشمم، شکسته مثل ما

قلم

قلم! ای یار دیرینم، تو را من می‌ستایم
به هر خط می‌نویسی درد، اما بی‌صدایم

ز اشکت جوهرم جوشد، ز دردت حرف می‌ریزد
تو را با جان و دل خوانم، که رازِ ماجرایم

گهی در دست عاشق‌ها، گهی در مشتِ بیداد است
گهی آزاده می‌گردی، گهی در آزمایم

به هر جا اشک می‌ریزی، حقیقت زنده می‌ماند
که با فریادِ خاموشت، جهان را می‌گشایم

بمان، ای یار همراهم! بمان، ای مونسِ رازم
که جز در دستِ تو دیگر، سخن را کی فدایم؟

به هر خطی که می‌سازی، جهان از راز می‌بالد
تو را خوانند یارانم، که روحی با صفایم

گهی در آشیانِ فکر، گهی بر دوشِ دلداده
گهی جان‌بخش افکارم، گهی در ابتلایم

ز هر زخمی که بنویسی، امیدی تازه می‌روید
که در هر واژه‌ات پنهان، ز خورشیدی سوایم

بمان، ای مظهرِ معنا! بمان، ای رازِ بی‌پایان
که بی تو، شورِ شعرم را کجا باز ارمغایم؟

ناز کبک

چشم بادامی و ابرویت خمِ مژگان شده
در نگاهت آسمان، غرقِ گلِ باران شده

قامتت همچون سپیدار است، اما فرق تو
در خرام و در لطافت، در دلِ انسان شده

من ندانم این‌چنین دل‌بسته‌ات آخر چرا
این دلم دیوانۀ آن چشم سرگردان شده

ناز داری همچو کبکی، کز کمین پر می‌کشد
عشقِ تو، تیرش به جان و سینه‌ام پنهان شده

یک نظر بر من نما، ویرانه‌ای آباد کن
بی‌دوای چشم مستت، سینه‌ام ویران شده

سرباز وطن

سرباز وطن! کوهِ غروری، سپری
چون موج خروشان، به دلِ بحر دری

دشمن اگر آید به حریمِ تو ز کین
برخیز که طوفان شوی و شعله‌بری

بر سینهٔ تو نقشِ شهادت شده حک
در معرکه‌ای سرخ، سرافراز تری

با غیرت و خونت تو نوشتی به زمین
تاریخِ حماسیِ وطن را سطری

هر قطره ز خونت به زمین، لاله شود
جاوید بمانی، تو به هر قرن، دری

چون کوه، برابر شده‌ای در ره حق
با صبر و شکیباییِ مردانِ جری

بر داغِ شقایق ننشسته‌ست غمت
تو فاتحِ میدانِ ستمگری

چشم ستم از هیبتِ تو لرزه گرفت
چون صاعقه، در عرصهٔ رزم‌آوری

تا زنده بماند نفسِ این وطنم
هرگز نرود یادِ تو از کشوری

بهای دل

اگر آن یار کم‌پیدا نگاهی افکند بر ما
کنم قربان چشمانش دل غم‌دیده‌ی ما را

جناب حافظ خوش‌نام، سخن بسروده در جایی
که می‌بخشد به یار خویش سمرقند و بخارا را

چنان‌چه صائب تبریزی چنین فرموده در شعرش
که می‌بخشد به یار خود سر و دست و تن و پا را

در اینجا شهریار ما چنین گفته به وصفِ وی
که می‌بخشد به خالِ او تمام روح و اجزا را

در این دنیای نافرجام، ایثار این‌چنین گوید
به یار خویش می‌بخشد وفای هر دو دنیا را

همین‌جا ساویز شیرین، سرود بهر یار خویش
کند قربان خالِ او تمام بحر و دریا را

هر آن‌کس تحفه بخشد، منِ نادار را یا رب
ندارم شهر زیبایی، نه بحری و نه دریا را

نه یارم ترکِ شیراز است، نه دارد خالِ زیبایی
ولی باشد کنارِ من، نخواهم ملک دنیا را

شبِ گریه

سحری به گریه و داد، بسرودمش نهانی
دل خسته فغان شد، ز غمِ تو داستانی

ز فراقِ چشمِ مستت، به کجا توان گریزم؟
که گذشته تیر عشقت، ز دلم چو بی‌گمانی

نه امید وصل داری، نه مرا ز دل جدایی
تو چنان شدی که گویم، به جهان نمی‌مانی

همه شب ز شوقِ رویت، به خدا نماز خواندم
که مگر دهد نشانی، ز تو ای گلِ نهانی

تو ببین که در فراقت، چه شکست این دل زار
چو گلی که خشک گردد، به سرابِ ناگهانی

سحرم دمید و رفتم، به هوای دیدن تو
دل خسته را گرفتم، که مباد بی‌زبانی

به خدا که جان سپردم، به امید یک نگاهی
مگر آن نگاهِ مستت، برساندم امانی

مسیر بندگی

در مسیر بندگی، شرمنده و خوارم هنوز
غرق در گرداب غفلت، بی‌سروسامان و سوز

هر سحر چشم امیدم رو به درگاهت، ولی
باز هم در خوابِ غفلت، بی‌خبر زارم هنوز

هر چه کوثر را طلب کردم، ز دستم دور شد
بس که دور از لطف و رحمت، بی‌قرارم هنوز

عمر من بر باد رفته، دست خالی مانده‌ام
بر درِ احسان تو، سرگشته و زارم هنوز

رحم کن، دستی بگیر و سوی خود باز آورم
تا به نور مهرت، ای جان، جان بگیرم باز سوز

بیمارم هنوز

در هوایت بی‌قرارم، آه، بیمارم هنوز
بی‌تو اشکی در گلو دارم، نمی‌بارم هنوز

رفتی و از یاد بردی قصه‌ی دل‌باختگی
من ولی در عشقِ شیرینت گرفتارم هنوز

گفتمت: بی‌تو نمی‌خواهم جهان را لحظه‌ای
خنده کردی، لیک در این درد تب‌دارم هنوز

بر سر هر کوچه، در هر سایه، در هر جاده‌ای
دست‌هایت را به دستانم طلب دارم هنوز

کاش می‌شد بشکنی این قید و بندی را که هست
تا ببینی در دل تو باز غم‌بارم هنوز

غبطه

هر بار این غزل به دلم غبطه می‌زند
حسرت ز پشت پرده‌ی هر خطّه می‌زند

چشمم میان سجده به اشک است غرق‌تر
هر اشک از دلم هوسِ لطفه می‌زند

آه از سکوت مبهم شب‌های بی‌قرار
دردی که بر دلم شررِ خفته می‌زند

دل را شکسته‌ای به هزاران خیال ناب
اما هنوز زخم تو لطمه می‌زند

عشق تو را به سینه چو آیینه بسته‌ام
هر نور از تو بر دل من قطره می‌زند

دل را به شوق دیدن رویت روانه‌ام
شوری که در دلم همه صفحه می‌زند

زیست نامه

نرگس محمدی در پانزدهم ماه جوزا (خرداد) ۱۳۸۱ خورشیدی در پلخمری ولایت بغلان متولد شده است و از یک سالگی تا کنون در بغلان زندگی می‌کند. دوران کودکی او مانند بسیاری از افراد در بی‌غمی سپری شده است.

او در سال ۱۳۸۸ وارد مکتب متوسطه گوهرشاد بیگم شد و در سال ۱۳۹۶ به دوره لیسه وارد گردید. در سال ۱۳۹۹ خورشیدی با کسب ۹۷٪ از لیسه عالی نسوان معدن فارغ‌التحصیل شد. در سال ۱۴۰۰ موفق به پذیرش در رشته اقتصاد دیپارتمنت بانکداری دانشگاه بغلان شد و یک سمستر را با موفقیت به پایان رساند. متأسفانه، به دلیل مشکلات در عرصه آموزش، از دروس محروم گردید. با این حال، نرگس محمدی امید دارد که بتواند به تحصیل خود بازگردد و مسیر علمی‌اش را ادامه دهد.

علاوه بر شعر، نرگس محمدی داستان‌های کوتاه و بلند نیز می‌نویسد و سه رمان به نام‌های "خای فرجام یک رویا"، "سایه‌های سرنوشت"، و "دره تاریک" نوشته است.